

گذشته از نکاتی که آورده شد، باید توجه داشت که چگونگی اعتراض سیاسی را معمولاً ساختار ذهنی-مادی اجتماع تعیین می‌کند. وجود افراد دانشمند و ساختار فکری آنها و وجود مخاطبهای آنها نیز از شرایط اجتماعی اعتراض سیاسی است. همیشه احتمال وجود چند نفر نخبه در جامعه می‌رود. حضور صرف نخبگان تنها کافی نیست. قشرهایی متناسب که حد واسط بین توده مردم و نخبگان با ساختار فکری متناسب با اعتراض باشند، از شرایط ضروری شکل‌گیری مثبت اعتراض سیاسی است، بعلاوه آنکه وجود تعداد قابل ملاحظه‌ای که مخاطبهای نهایی و جدی پیام نیز باشند، از شرایط شکل‌گیری اعتراض است. چنانچه نخبه‌ای پیامی را القا کند، که شکل و محتوای آن متعلق به نظام اجتماعی دیگری باشد، این پیام مخاطبهای خود را در جامعه غیرهمساختار پیدا نخواهد کرد. مخاطبان چون از نظر ذهنی و مادی دارای فرهنگ دیگری هستند، از درک و استقبال از پیام محروم می‌مانند، هرچند این پیام مرفعی و دارای محتوای انسانی باشد. در چنین مواردی، اعتراض سیاسی در شکل‌گیری اجتماعی با مشکل روبرو می‌شود. فرض کنیم کسی بخواهد اعتراضهای سیاسی جوامع صنعتی قرن بیستم را برای فرهنگ سنتی قرن هجدهم «رله» کند، از دیدگاه ما قطعاً گیرندگان پیام به علت تفاوت ساختار رمزها و بافت متفاوت پیام قادر به دریافت آن نخواهند بود. و این یکی از مشکلات فعلی برخورد این دو فرهنگ است.

زمانی که فردوسی، هزار سال پیش نظریات سیاسی-اجتماعی خود را با نبوغ منحصر به فرد و زحمتی هشتاد ساله و شبانه‌روزی و با نفرتی بی‌کران از عنصر ترک و عرب شکل می‌داد، شاید از نظر فکری در میان متفکران آن زمان تنها بود که هم با ترک می‌جنگید و هم با سلطهٔ عرب و هم با مفسد اجتماعی که عنصر اصلی آن ایرانیان بودند. او در این مبارزه به صورت حرفه‌ای وارد شده بود، نه این که گهگاه از سر ذوق و تفتن چیزی بنویسد یا به هوس آموزش فرزندش افتاده باشد یا... (بعید است که فردوسی با سلطهٔ عرب و ترک با دیدگاه ناسیونالیستی مبارزه کرده باشد، چون با مفسد ایرانیان نیز مبارزه

می‌کند. علاوه بر اینکه واقعاً عناصر سلطه سیاسی ترک و عرب مفاسد زیادی برای ایران ایجاد کرده بودند.) در زمانی که او مبارزه را به اوج رسانیده بود، تقریباً عموم علمای اهل سنت با خلافت بغداد و ترکان مورد تأیید آنها همکاری می‌کردند. و تعدادی نیز ساکت به امور اخروی مشغول بودند که از دیدگاه ما اینان نیز جزو موافقان محسوب می‌شوند، چون در هر صورت متعرض قدرت سیاسی نبوده‌اند. در همان زمان، افرادی امثال ابوریحان بیرونی در دربار سلطان محمود سکوت اختیار کرده بودند و ابوعلی سینا خود به دنبال وزارت رفته بود. در هر صورت اگر این چند نفر اعتراضی هم می‌کردند، چون اعتراضشان مخاطب نداشت، به جایی نمی‌رسید و مسیر خود را پیدا نمی‌کرد. در مقام مقایسه با غرب می‌توانیم به نمونه اعتراضات بعد از جنگهای صلیبی اشاره کنیم که با توجه به شکل و محتوا تبدیل به رنسانس شد و رنسانس نیز به نوبه خود تبدیل به انقلاب صنعتی. در ایران پیام فردوسی توده شنوا و پیکره روشنفکری مورد نیاز خود را نیافت و بهترین دلیل آن سرنوشت مصیبت‌باری است که گریبانگیر شاهنامه فردوسی شد. (برعکس حافظ و سعدی که نمایندگان فرهنگ تسلیم‌اند و همچنان صاحب‌نام و زنده! و پررونق!)

رهبری در جامعه امری شخصی نیست که به صورت

رهبری،

شخصی بتوان با آن برخورد کرد یا با متغیرهای شخصی

کنش جمعی

آن را توصیف کرد. «رهبری نمودی از کنشهای متقابل»

جمعی در جامعه است؛ همان‌طور که فردوسی به تصویر کشیده، جمشید در فضای خالی به این مقام نرسیده است، مخاطب او مردم اجتماع بوده‌اند، مجموعه قشرهایی که هریک به کاری مشغول و در ذهن هریک طرز تفکری نظام‌یافته و متأثر از اجتماع شکل گرفته بود. آن مجموعه‌ای که فردوسی به تصویر می‌کشد نه جای اعتراضی احتمالی باقی می‌گذارد و نه می‌توانسته مخاطب اعتراضی احتمالی قرار بگیرد. در چنین فضایی بسادگی می‌توان مشاهده کرد که چگونه قدرت به سوی تمرکز گرایش پیدا می‌کند و مطلق می‌شود. و قدرت مطلق، مطلقاً فاسد می‌شود و فساد می‌کند. به تعبیر

جامعه‌شناختی، قدرت فاسد و مفسد است (البته قدرت بدون کنترل). رهبری در روابط متقابل اجتماعی شکل می‌گیرد. اگر روابط متقابل اجتماعی ایجاب کند احتمال بسیار زیادی وجود دارد که فریدون یزدان‌پرست، شیطان‌پرست شود چون «انتخاب رهبر تابع هدف مورد نظر [اجتماع] است... یک گروه... ممکن است عادت کرده باشد که همیشه به نظرات یک تن که همانا رهبر گروه است توجه کند. احتمال دارد که در گروه‌های دیگر وضع به گونه‌ای دیگر باشد. [در هر صورت] رهبری تابع نسبتی است که رهبر با دیگر اعضای گروه دارد.»^{۲۹}

جامعه، مجموعه‌ای از کنش و واکنشهایی است که مطابق الگوهای رفتاری اجتماعی بمرور شکل گرفته است. افرادی که به جامعه وارد می‌شوند در مقابل شکل‌های خاصی از اندیشیدن و فکر کردن قرار می‌گیرند و جامعه را آن‌طور می‌«بینند» که آموزش‌های آنان ایجاب می‌کند. افراد با چشم مسائل را تجزیه و تحلیل نمی‌کنند، بلکه با مغز آنها را می‌فهمند و ساختار فکری مغزی آنها نیز آموزش‌هایی است که از جامعه گرفته‌اند. عمل رهبر و عمل جامعه در مقابل رهبر، در این مجموعه آموخته شده شکل می‌گیرد. تحمیل آزادی‌های سیاسی به ملتی که الگوهای رفتاری آن را خود تجربه نکرده است، امکان ندارد، همان‌طور که نمی‌توان خود کامگی را به هر ملتی تحمیل کرد. جمشید یزدان‌پرست، فقط در ساختار مخصوصی می‌تواند «زکشی» از یزدان روی برتابد. در گذشته، ملت ایران براحتمی با الگوهای رفتاری مشابه میرزا آقاخان نوری همنوایی داشته و کنار آمده است؛ ولیکن تاب تحمل شخصیت‌هایی نظیر میرزا تقی خان امیرکبیر و قائم مقام را نداشته است. تنها یک فردوسی داشته که او را نیز تحمل نکرده و در «پیرانه‌سر» متواری کرده است و حتی او را در گورستان عمومی شهر اجازه دفن نداده است. ولی با عنصری و فرخی و اگر ملتها شاهانی عسجدی و هزاران تن مشابه آنها در طول تاریخ کنار آمده دارند که جبارند، است. این موارد همه با بی‌زبانسی مؤید ثوریهای سزاوارآند هانری مندراس، ژرژ گوروپچ، اریک فروم، مانس

اشپریر و... هستند. واقعیات اجتماعی برای تأیید جمعی بودن «کنش رهبری» هزاران برهان اقامه می‌کند. اگر جامعه نمی‌پذیرفت، جمشید ادعای خدایی نمی‌کرد، تخت به شانه غولان نمی‌نهاد، به هوا پرواز نمی‌کرد و مقامات علمی و دینی را زیر رهبری داهیان و منویات ملوکانه خود گرد نمی‌آورد.

«مجموعه دولت تراویده از تاریخ هر قوم و ملت خاص یا مجموعه عناصر فرهنگی خویش است. فرهنگ هر برهه از زمان یک ملت مجموعه فشرده‌ای است از تاریخ فرهنگ آن ملت و در این راستا گذشتگان و تاریخ گذشته یا به تعبیر آگوست کنت «مردگان» نقش بسیار فعالتری از زندگان دارند، زیرا کلیه مجموعه را شکل داده‌اند. افراد در مجموعه شکل گرفته‌ای پا به دنیا می‌گذارند که اختیار تغییرات وسیع در آن ندارند. در مورد این یکپارچگی فرهنگی و همساز بودن عناصر مختلف فرهنگی یک جامعه با یکدیگر عبارتی مشهور در ادبیات ما جاری است که «الناس علی دین ملوکهم» که مردم به دین پادشاهان خویش اند. البته این مسئله در مورد مردمی صدق می‌کند که نظر به بالا دارند تا کاری برای آنها انجام گیرد. در حالی که در جوامعی که پادشاهی را مهار کرده‌اند، عکس آن جریان دارد و پادشاهی ساخته دست مردم است. قسمت اخیر در فرهنگ سیاسی غرب رایج است — فرهنگی که مردمانش در مقابل نهادهای اجتماعی خود را مسئول می‌دانند و می‌توانند و باید نهادها را اصلاح کنند و در نهایت تا حدودی نیز موفق به اصلاح آن شده‌اند و حداقل قدرت سیاسی را از حالت شخصی خارج کرده و به صورت نهادی درآورده‌اند. لوتر می‌گوید: «اگر پادشاه جبار است، اگر بی‌رحم و خونخوار است، این ملت است که مقصر است، ملتها شاهانی دارند که سزاوار آن‌اند»^{۳۰}. پاپ هادریانوس (متوفی ۱۵۲۳) نیز تلاش طاقت‌فرسایی را که به مرگ او منجر شد برای اصلاح کلیسا انجام داد، ولی مدام می‌گفت: «میزان مؤثر بودن یک نفر بسته به عصری است که کار او به قالب آن ریخته می‌شود.»^{۳۱}

البته بحث سنخیت رژیم (از بعد فرهنگی - اجتماعی) یا نخبگان جامعه با پیکره جامعه نکته‌ای است که می‌توان از هر زاویه هزاران برهان برای آن اقامه کرد. ما این بحث را در این مجموعه از زاویه دید جامعه‌شناختی می‌گسترانیم، ولی بد نیست نظر اریک فروم را نیز از دید روانشناختی بخوانیم که «البته میان این دو مسئله، یعنی «روانشناسی» پیشوا و پیروان وی، رابطه‌ای نزدیک موجود است. اگر همان عقیده نزد هردو مقبول می‌شود، سبب آن است که ساختمان خوی آنها در جهاتی مهم شبیه یکدیگر است. گذشته از عواملی چون استعداد خاص رهبر برای فکر و عمل، معمولاً ساختمان خوی وی نماینده ساختمان شخصیت کسانی است که به آئین‌های او روی می‌آورند. منتها به صورتی افراطی و بسیار روشن. رهبر می‌تواند همان افکار را که پیروانش برای قبول آنها آمادگی روانی دارند به روشنی و صراحت به قالب بیان بکشد. این که همان خصال که در پیروان وجود دارد در ساختمان خوی رهبر به وضوح بیشتر آشکار است ممکن است معلول یکی از دو عامل ذیل و یا مجموع هردو باشد، نخست آنکه موقعیت اجتماعی پیشوا صورت نوعی شرایطی است که شخصیت گروه را شکل می‌بخشد. دوم آنکه همان خصال که باید در گروه از موقعیت اجتماعی نتیجه شوند، در پیشوا اتفاقاً به علت تربیت و تجربه‌های شخصی پرورش یافته‌اند.»^{۳۲} دیدرو، فیلسوف بزرگ فرانسوی و فردی مؤثر در انقلاب کبیر فرانسه، به کاترین کبیر، تزار روسیه، برای انجام اصلاحاتی در روسیه نامه می‌نگاشت و پیشنهادهایی می‌کرد، کاترین با اشاره به همین ویژگی فرهنگی و درباره جمعی بودن کنش رهبری در جواب دیدرو گفت: «این ایده‌ها برای روی کاغذ خوب‌اند که تحمل همه چیز را می‌کنند، ولی من در عمل با انسانها روبرو هستم، انسانهایی که پوست حساس دارند و عکس‌العمل نشان می‌دهند.» در واقع، اشاره کاترین به مردم روسیه بود که از نظر فرهنگی هنوز آمادگی پرداختن به پیشنهادها و ایده‌های اصحاب دایرة‌المعارف فرانسه را نداشتند. با توجه به آنچه گفته شد، تاریخ و تاریخ فرهنگ هر ملت «جز مجموعه امکانات یک جامعه در تحقق

ضرورت‌های خود چیز دیگری نیست»^{۳۳} و ۳۴

همه موبدان سرفکننده‌نگون چرا کس نیارست گفتن نه چون

منظور فردوسی از موبدان تمامی جامعه علمی آن روز سیرت کارشناسی بوده است. از آنجا که جامعه، جامعه‌ای دینی بوده، همه نویسندگان و دبیران، و شعرا و علمای دینی به معنی اخص را دربرمی‌گرفته است. در اینجا نمونه‌ای از سکوت علما را می‌آوریم. ولی باید توجه داشت که این نمونه از نظر تقویم تاریخی با زمان فردوسی فاصله دارد، هرچند که از نظر تقویم فرهنگی از همان ساختار منتج می‌شود. این نمونه‌ای عالی از رفتار علماست که در بخارای سامانیان و در شهر قبه اسلام با همان ویژگی زمان فردوسی رخ داده است. جوینی ورود چنگیزخان به مسجد بخارا را این گونه می‌آورد که:

صنادیق مصاحف به میان صحن مسجد می‌آوردند و مصاحف را در دست و پای می‌انداختند و صندوق‌ها را آخور اسبان می‌ساختند و کاسات نیکد پیایی کرده و مغنیات شهری را حاضر تا سماع و رقص می‌کردند و مغولان بر اصول غنای خویش آوازه‌ها برکشیده و ائمه و مشایخ و سادات و علماء و مجتهدان بر طویلۀ آخور سالاران به محافظت ستوران قیام نموده و امتثال حکم آن قوم را التزام کرده بعد از یک دو ساعت چنگیزخان بر عزیمت به بارگاه برخاست و جماعتی که آنجا بودند روان می‌شدند و اوراق قرآن در میان فاذورات لگد کوب اقدام و قوایم گشته، درین حالت امیرامام جلال‌الدین علی بن الحسن الزندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در زهد و ورع، مشارالیه روی به امام عالم رکن‌الدین امامزاده که از افاضل علمای عالم بود طیب‌الله مرفدهما آورد و گفت مولانا چه حالتیست... بیدار بست... با بخواب؟ مولانا امامزاده گفت: خاموش باش؛ باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد سامان سخن گفتن نیست.^{۳۵}

یافتن این نمونه‌ها در تاریخ بسیار ساده است. ابوسعید ابی‌الخیر، از

مشاهیر عرفای معاصر فردوسی است. وی تمام عمر خود را در پهنه خراسان با جماعت عظیم صوفیان، با ترکان سر کرد و از آنها وام می‌گرفت و خرج خانقاه می‌کرد. نوشته‌های محمد بن منور در اسرارالتوحید گواه این امر است. تمامی چهار مقاله عروضی سمرقندی، که درباره نسل روشنفکر آن زمان نوشته شده است و از طب و نجوم و نویسندگی و شاعری و دبیری سخن می‌گوید، همه آموزش این نکته است که در مقابل سلطه ترک و عرب و عناصر ایرانی داخلی آنها چگونه «سرفکنده‌نگون» باشید تا لختی از اموال غارتی نصیب شما شود. نمونه عالی آن، رفتار ابوریحان بیرونی در دستگاه سلطان محمود غزنوی است. داستان حکایت از این دارد که ابوریحان بیرونی عالم و دانشمند، منجم و کارشناس و متخصص متعهد مسلمان به علت رأیی مخالف طبع سلطان محمود غزنوی که در زمینه تخصصی خود داده بود، زندانی شد. وی غلامی داشت که از زندان بیرون می‌رفت و مواد مورد احتیاج ابوریحان را تهیه می‌کرد و به زندان می‌آورد.

روزی این غلام به سرمرغزار غزنین می‌گذشت، فالگویی او را بخواند و گفت: «در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم، هدیه‌ای بده تا ترا بگویم. غلام درمی‌دوید و داد. فالگوی گفت: «عزیزی از آن تو در رنجی است از امروز تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص باید و خلعت و شریف پوشد و باز عزیز و مکرم گردد.» غلامک همی رفت تا به قلعه، و بر سبیل بشارت آن حادثه با خواجه بگفت، ابوریحان را خنده آمد و گفت: «ای ابله! ندانی که بچنان جای‌ها نباید استاد، دودرم به باد دادی.» گویند خواجه بزرگ احمد حسن میمنندی درین شش ماه [که ابوریحان در زندان بود] فرصت همی طلبید تا حدیث ابوریحان [با سلطان محمود] بگوید... (وقتی داستان را برای محمود تازه کرد، محمود)... آن گاه گفت: «خواجه بداند که من این دانسته‌ام و می‌گویند این مرد را در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا، لکن، هر دو حکمش برخلاف رأی من بود و پادشاهان چون کودک بخرد باشند، سخن بر وفق رأی ایشان باید گفت تا از ایشان بهره‌مند باشند. آن روز که آن دو حکم بکرد، اگر آن دو حکم او یکی خطا شدی به افتادی او

را، فردا بفرما تا او را بیرون کنند و اسب و ساخت و زر و جبهه ملکی و دستار قصب دهند و هزار دینار و غلامی و کنیزکی.» پس همان روز که فالگوی گفته بود، بوریحان را بیرون آوردند... سلطان از او عذر خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی، نه بر سلطنت علم خویش. بوریحان از آن پس سیرت بگردانید. و این یکی از شرایط خدمت پادشاهان است، در حق و باطل با او باید بودن و بروفق کار او تقریر باید کردن... ۳۶

همه موبدان سرفکنده نگون چرا کس نیارست گفتن نه چون

خواجه نصیرالدین طوسی هم از رجال سیاست است و هم از رجال دین و اهل قلم، دانشمند، متکلم، منجم و... سیرت کارشناسی او مطابق فرهنگ و الگوهای موبدان آن روز است. آرای او در اخلاق ناصری حکایت از آن دارد و توصیه‌هایی نیز می‌کند. او همچون بیرونی که سیرت بگردانید خود نماد همین سیرت گردانیدن است، زمانی اخلاق ناصری را برای محتشمان قهستان نوشت و مقدمه‌ای بر آن بروفق مراد آنها تنظیم کرد و سپس که مغولان آمدند، مقدمه را بگردانید و نوشت: «جهت استخلاص نفس و عرض از وضع دیباچه برصیفتی موافق عادت آن جماعت... چاره نبود.» ۳۷

همه موبدان سرفکننده نگون چرا کس نیارست گفتن نه چون

یافتن این گونه شواهد در تاریخ ایران کار مشکلی نیست و این رویه عمومی است. البته در تمام زمینه‌ها شاهد استثنا هستیم؛ ولی استثنا قاعده نمی‌شود. برای اینکه فکری بتواند حیات پیدا کند، باید در اجتماع نشریابد و الگوهای مادی پیدا کند و این امر نیاز به عمومیت دارد و با استثنا مشکل حل نمی‌شود.

چو این گفته شد، فریزدان از او	بگشت و جهان شد پراز گفت و گو
هنر چون بیبوست با کردگار	شکست اندر آورد و برگشت کار
چو گفت آن سخنگوی با ترس و هوش	که خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس	به دلش اندر آید زهر سوهراس

به جمشید بر نیرگون گشت روز همی کاست آن فر گبندی فروز

اگر به دنبال توجیه نرویم، ظاهر تصویر فردوسی حکایت
 شیوه برخورد با
 از این دارد که جمشید قدرت سیاسی را مطلق، همه
 ستم
 نیروهای مخالف را حذف و دعوی خدایی کرد. خداوند
 نیز از او روی برگردانید و در نتیجه بازگشت «فر یزدان» از او، روزگارش
 تیره گون گشت. جامعه‌ای که بر نصب پادشاه به صورت واقعی و عینی
 دخالتی ندارد؛ از اهرمهای سیاسی لازم برای خلع حاکم نیز برخوردار نیست؛
 تخت شاهی صرفاً به کمک نیروهای ارتش بر پای می‌ماند؛ پادشاه هم در
 مقابل اختیارات خود، مسئولیتی در مقابل ملت احساس نمی‌کند؛ اگر از راه
 برگشت و ظلم پیشه کرد تنها راه ارادی باقی مانده برای چنین جامعه‌ای راه
 دعا و نفرین است او از این طریق می‌خواهد بر عوامل اجتماعی تأثیر گذارد و
 پادشاه را سرنگون کند و پادشاه دیگری بیاورد. امام محمد غزالی که در اواخر
 عمر پادشاهان را از ظلم بر حذر می‌داشت مکرراً به آنها می‌گفت سلاح این مردم
 دعای سحرگهان است. او در مکاتبات فارسی خود این اصطلاح را به کار
 برده، و در هر کجا امیر و پادشاهی را از ظلم کردن بر حذر می‌دارد و او را از
 خدا می‌ترساند. از جمله در نامه‌ای که به مجیرالدین نوشته است، او را ترغیب
 می‌کند تا دستگاه اداری را از ظلم بازدارد. به عنوان اهرم سیاسی مکافات
 دستگاه اداری چنین آورده است که «در روزگار هیچ وزیر این ظلم و خرابی
 نرفت که اکنون می‌رود و اگر چه وی کاره است ولیکن در خبر چنین آمده
 است که چون ظالمان را در قیامت مؤاخذت کنند همه متعلقان را با ایشان هم
 بدان ظلم بگیرند تا بدان کس که قلم ایشان تراشیده باشد یا دوات ایشان
 راست کرده، و بحقیقت شناسد که هیچ کس را اندوه وی نخواهد بود، خود
 تدبیر خویش کند...»^{۳۸} در جوامع قبیله‌ای این مکانیسم اهرمهای سیاسی
 به صورت دعا و نفرین و جزآن به دست نیروی نامرئی و افسونی است و اگر
 جامعه‌ای قبیله‌ای - دینی باشد، این مهم به عهده جهان‌آفرین نهاده

می‌شود؛ پس در اینجا دادار جهان‌آفرین وارد مکانیسم سیاسی - اجتماعی می‌شود و از هر سو هراس به دل جمشید می‌اندازد و او را تیره‌گون می‌کند و فرگی را از وی برمی‌گیرد.

این موارد حالت ذهنی جامعه است، ولی آنچه در عمل و واقعیت در ایران زمان فردوسی و بعد از آن اتفاق افتاد این بود که نظام سیاسی به علت مفاسد اجتماعی - اقتصادی و نبود فرهنگ اشتراک‌مسابی از حمایت مردم محروم می‌ماند. در این گونه مواقع، نظام ارتشی دارنده تخت‌مهی نیز از فرط فساد از کار باز می‌ایستاد و آنچه در عمل شکل می‌گرفت و صدها بار به ظهور پیوست این بود که نظام سیاسی با تعرض یک نیروی نظامی خارجی یا شورش نیروهای داخلی متلاشی می‌شد و حکومت ساقط می‌گشت و مردم تسلیم حاکم جدید می‌گشتند و همین را ناشی از فضل خداوند و سرانجام ماورایی ظالم می‌دانستند، هرچند این ظلم هزاران سال پاید. در زمان فردوسی، فساد، نظام سیاسی سامانیان را دربر گرفت و این دولت مقهور ترکان ماوراءالنهر شد و قسمت غربی سرزمین آنها به دست غزنویان افتاد. با اینکه غزنویان از سلاله غلامان کافر بودند مردم ایران به راحتی آنان را گردن نهادند. دولت غزنوی به فاصله کوتاهی مقهور گله‌داران ماوراءالنهری به نام سلجوقیان شد، و باز مردم به همان آسانی تسلیم سلجوقیان شدند. محمود غزنوی، در دندانقان مرو بر امرای خراسان پیروز شد و مسعود غزنوی در دندانقان از سلجوقیان شکست خورد. وقتی که او را تشویق به استقامت کردند نآسانی گفت «در مسرو گرفتیم و در مرو بشد.» حال که جمشید دعوی خدایی کرده است، مردم کم کم از طرف او پراکنده می‌شوند و به طرف نیرویی که در خارج از مرز ایران در حال تقویت خویش به منظور حمله به ایران است گرایش پیدا می‌کنند تا از دست این پادشاه یزدان‌ناپرست رهایی یابند. در این تصویر و در واقعیت تاریخی ایران هرگز به تفکری برخوردار نمی‌کنیم که به «مبارزه در رژیم» و اصلاح آن اندیشیده باشد. مکانیسم اصلاحات داخلی در زمینه سیاسی، اقتصادی و اجتماعی کاملاً عقیم است و

آنچه را که اخیراً جسته و گریخته ناظر آن هستیم حاصل هجوم ادبیات و تجربیات سیاسی جوامع صنعتی غرب است. حال بینیم حاکم جدید چه ویژگی‌هایی دارد و با چه مکانیسمی بر مردم حاکمیت یافته و کار را ادامه می‌دهد.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com



یکی مرد بود اندر آن روزگار
گرانمایه هم شاه و هم نیمکرد
که مرداس نام گرانمایه بود
مر او را زدوشبدنی چار پای
همان گاو دوشابه فرمانبری
بز و شیروزمیش را همچنین
به شیر آنکی را که بودی نیاز
زدشت سواران نیسزه گذار
ز ترس جهاندار با باد سرد
به داد ودهش برترین پایه بود
ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان نازی اسپان همه گوهری
به دوشندگان داده بُد پاک دین
بدان خواست دست بردی فراز

این حاکم جدید که مطلوب مردم است دارای ویژگیهای اخلاق فردی است، در این تصویر هیچ اشاره‌ای نمی‌شود به اینکه رهبری امری اجتماعی است و از زوایای مختلف به جمع ارتباط دارد و مکانیسم اجتماعی باید به نحوی در آن تصرف کند. استناد صرفاً به مواردی است که عموماً در نظام جمعی اجتماعی تضمینی برای کارکردش وجود ندارد. از جهاندار می‌ترسد و می‌تواند هم ملت‌ها را که رغبت به کار تولیدی ندارد نترسد؛ تضمینی وجود ندارد، ولی وقتی که در رابطه با مکانیسم‌های جمعی رهبری مورد نظر قرار بگیرد، در هر مورد تخلف، بازتابی کنترل‌کننده وجود خواهد داشت که وی را به راه آورد. البته در اینجا منظور ما ایراد گرفتن بر دیدگاه فردوسی نیست؛ چرا که زمانه فردوسی چنین ایجاب

می‌کرده است. ولی مصیبت اینجاست که امروز پس از گذشت هزار سال، حتی شارحین آراء فردوسی، می‌خواهند مسئله را با ارزشهای فرهنگی کشورهای صنعتی بسنجند.

ویژگیهایی که برای حاکم جدید برشمرده می‌شود و مردم براساس آن معمولاً به سوی وی گرایش پیدا می‌کنند این است که در مرحله اول باید «از دشت سواران نیزه‌گذار» باشد، یعنی سلحشوری باشد که شب و روز عمر خود را بر روی اسب و در حال سوارکاری و نیزه انداختن بگذارند و اطرافیان او هم همین حالت نظامیگری را داشته باشند. به این خصوصیات نیک توجه کنیم تا علت برآمدن ضحاک را قبل از جلوس بر تخت ببینیم. در واقع مربوط به فرهنگی است که مردمان آن آرامش ندارند و دایم در حال خصومت با یکدیگر هستند. خداترسی ویژگی دوم اوست. ویژگی سوم او این است که تعداد بی‌شماری گاو و بز داشته باشد و میش شیرده که هرکسی بتواند بدون مزاحمت، هرچه می‌خواهد از آن برایگان بهره گیرد. در ضمن تعدادی نیز اسب اصیل داشته باشد که این امر نیز برمی‌گردد و به همان سوارکاری و نظامیگری.

اگر از خداپرستی مرداس بگذریم، از نظر فردوسی دو ویژگی مطلوب برای وی باقی می‌ماند: یکی نظامی، و دیگری اقتصادی. از نظر نظامی آن قدر قدرتمند است که می‌تواند هر کاری بکند و از لحاظ اقتصادی می‌تواند ملتی را ارضا کند که رغبتی به کار تولیدی ندارند و به قول معروف همیشه دنبال گاوی هستند که بدون رنج آن را بدوشند (چقدر شبیه این آرزو است که هر روز به در خانه هر کس پول یک بشکه نفت را تحویل بدهند). در مورد جمشید نیز دیدید که پادشاه برای آنها وسایل خوشی و تنعم را تا جایی فراهم کرد که حتی کسی تا سیصد سال بیمار هم نشد. و به خاطر او مردم در آسایش کامل بودند. هنوز جمشید نرفته است، ولی به جای صحبت از کار و زحمت و کوشش شبانه‌روزی برای عمران و آبادی، و فکر ساختن نظام سیاسی سالمتر، مردم در این فکرند که در سرزمین مجاور خور و خواب بیشتری هست، هر چند

حیثیت و شرف انسانی به «قذورات و مستقبحات» آلوده گردد. سخن بر سر این است که مرداس گاودوشا دارد و ما می‌توانیم تحت حمایت او هر چه می‌خواهیم شیر بدوشیم. خوب توجه کنیم که چنین آرزوهای خامی چه عواقبی دارد. اصلاً به این نکته بر نمی‌خوریم که باید در تولید و توزیع فعالانه شرکت کنیم و اینکه احتمالاً از مجاری قدرت اقتصادی یا راههای دیگر بتوانیم قدرت پادشاه را مهار کنیم. سرزمینی که مراکز قدرت اقتصادی آن به دست چنان حاکمی باشد و هزاران گاودوشای او برایگان در خدمت مردم باشد، بسیار شبیه کشورهای نفتی است که همه انگل لوله نفت اند تا عناصر اقتصادی، اجتماعی و سیاسی. در صورت تحقق چنین آرزویی هیچ مکانیسمی نمی‌تواند از اجحاف احتمالی قدرت سیاسی نسبت به مردم جلوگیری کند. در این داستان کوتاه پس از قضیه جمشید این دومین باری است که با آرزوی ایرانی روبرو هستیم که دوست دارد به جایی تکیه زند و از گاودوشایی شیر بنوشد و کار نکند و دیرزی باشد و بیمار نشود. این واقعیت با تجربه فعالیت‌های اقتصادی از دیرباز، چندان هم ناسازگار نیست. در هر صورت مردم به سوی گاودوشا حرکت می‌کنند که یکمرتبه دچار کس دیگری می‌شوند:

پسر بُد مر این پاکدین را یکی	که از مهر بهره‌ش نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود	دلبر و سیکسار و ناپاک بود
کجا بیور اسپش همی خواندند	چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار	بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان نازی زرین تمام	ورا بود بیور که بردند نام

این پسر بی مهر و جهانجوی و گستاخ و ناپاک و صاحب
 اسپان زیاد، شب و روز خود را در پشت اسب گذراند و
 به دنبال خودنمایی بود. خوب دقت کنید به ویژگیهای
 توطئه دایمی
 و بی‌ثباتی سیاسی
 حاکم آینده ایران:

شب و روز بودی دوبهره به زین ز راه بزرگی، نه از راه دین

در کنار این جوان جریانی در حال شکل‌گیری است و چون نظام سیاسی بر محور اخلاق فردی شکل گرفته است و هیچ‌گونه کنترل جمعی وجود ندارد، همیشه می‌توان منتظر فتنه بود، می‌توان سر در داخل هر فتنه‌ای کرد و هر فتنه‌ای را برانگیخت.

چنان بد که ابلیس روزی بگاه دل مهتر از راه نیکی ببرد بدو گفت پیمانت خواهم نخست جوان نیک دل گشت و فرمایش کرد که راز تو با کس نگویم زین بدو گفت جز تو کسی که خدای چه باید پدرکش پسر چون تو بود زمانه بر این خواجه سالخورد بگیر این سر مایه‌ورگاه او گر این گفته من نو آری بجای چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد به ابلیس گفت این سزاوار نیست بدو گفت اگر بگذری زین سخن بماند به گردنت سوگند و بند	بیامد بسان یکی نیکخواه جوان گوش گفتار او را سپرد پس آنکه سخن برگشایم درست چنان چون بفرمود، سوگند خورد ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن چه باید همی با تو اندر سرای یکی بندت از من ببايد شنود همی دیر ماند تو اندر نورد ترا زبند اندر جهان جاه او جهان را تو باشی یکی که خدای ز خون پدر شد دلش پر ز درد دگر گوی کاین از در کار نیست بتابی ز سوگند و پیمان من شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
---	---

بعد از همه این گفتگوها ضحاک پذیرفت که پدرش را بکشد و به جای پدر به تخت سلطنت بنشیند:

سر مرد تازی به دام آورید پرسید که این چاره با من بگوی بدو گفت من چاره سازم ترا	چنان شد که فرمان او برگزید چه رویست راه و بهانه مجوی به خورشید سر بر فرازم ترا
--	--

و قرار برین شد که به این صورت مرداس را بکشند که:

گرانمایه شبگیر برخاستی سروتن بشنی نهفته به باغ بر آورد وارونه ابلیس بسند	ز بهر نیایش بر آراسنی پرسننده با او نبردی چراغ یکی ژرف چاهی به ره بر بکند
--	---

سر نازیان مهتر نامجوی شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن زرف چاه یکایک نگون شد سر بخت شاه

مکانیسم سحرگاهی بر سر راه مرداس چاهی می‌کنند و وی در آن
به قدرت رسیدن سرنگون می‌شود و سر چاه به هم می‌آورند.

به چاه اندر افتاد و بشکست پست	شد آن نیک دل شاه یزدان پرست
پس ابلیس وارونه آن زرف چاه	به خاک اندر آگند و بسُرد راه
به هر نیک و بد شاه آزاد مرد	به فرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش به ناز و به رنج	بدو بود شاد و بدوداد گنج
چنان بد گهر شوخ فرزند او	نجست از ره شرم پیوند او
به خون پدر گشت همداستان	زدانا شنید ستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر	به خون پدر هم نگردد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگر است	پژوهنده را راز با مادر است

به تعبیر فرهنگ ما، ضحاک به این دلیل در نظام سیاسی موفق به کشتن پدر می‌شود و بر تخت پدر تکیه می‌زند که هم بد گوهر بوده و در درباری آلوده تربیت شده و هم احتمالاً از نطفه حرام به دنیا آمده است. در تمام تاریخ ایران شاهد این گونه کشتارها در نظام خانواده شاهی هستیم و در طبقه سیاسیون کشور نیز قتل و ترور را شاهدیم و ادامه آن را در میان مردم می‌بینیم. اما این که فرق ساختار کشتار مورد اشاره فردوسی ناشی از بد گوهری و نطفه پادشاهی ایران با حرام باشد، جای بحث دارد. واقعیت این است که این پادشاهی در غرب تصویر تلقی مردم ایران است. اگر ما حکومت را در حیطه متغیرهای شخصی بینم ناچار هستیم با همین دلایل و یا دلایل مشابه آن موضوع را تحلیل و بررسی و نهایتاً تعلیل کنیم. اگر آن را در حیطه مکانیسم روابط متقابل اجتماعی ببینیم، آن گاه نوع تحلیل و تعلیل ما عوض می‌شود و نظر واقعی می‌شود، یعنی این تحلیل با واقعیت‌های اجتماعی قابل انطباق می‌گردد. قبلاً بحث شد که نظام سیاسی ایران متکی به ساختار مدنی یعنی غیرنظامی نبوده است، لذا توطئه و کشتار براحتی می‌توانسته جزو نظام سیاسی

بوده باشد — همان‌طور که عملاً بوده است. در اینجا بحث را کمی می‌گسترانیم.

نظام پادشاهی، نظام شناخته شده‌ای در جهان است. و قبل از به ظهور رسیدن نوع حکومت‌های پارلمانی، عموم کشورهای جهان دارای نظام پادشاهی بوده‌اند. لیکن بین ساختار پادشاهی ایران و ساختار پادشاهی در کشورهای دیگر که بعداً موفق به تأسیس حکومت‌های پارلمانی شدند، تفاوت‌هایی وجود دارد. از مهمترین وجوه تمایز یکی این است. که پادشاهی در نظام سیاسی غرب به نسبت ایران، میلیتاریزه نبود، یعنی شاه توسط قدرت ارتش روی کار نمی‌آمد و توسط قدرت ارتش هم حکومت را اداره نمی‌کرد، بلکه ساختار مدنی وسیعی زیربنای حکومتی وی را تشکیل می‌داد.^{۳۹} از نظر ذهنی پادشاهی متکی به ارزشهای خدشه‌ناپذیر بود و اگر کسی دارای ارزشهای مورد نظر نبود، حکومت کردن او ناممکن می‌گردید. عاملی که از این ارزشها حمایت می‌کرد همان ساختار سیاسی - اقتصادی - اجتماعی بود. مهمترین این ارزشها این بود که شاه «باید» وارث تاج و تخت باشد، یعنی شاهی به ارث به او رسیده باشد. این عنصر فکری موجب ثبات حکومت می‌شد و اجازه توطئه‌های درباری برای کشتن و قیام و شورش را تا اندازه‌ای می‌گرفت. نکته دوم این بود که پادشاه باید مورد تأیید خداوند باشد، یعنی کلیسا او را تأیید کند. تأیید کلیسا خود محدودیتی از جهت قدرت مطلقه شدن ایجاد می‌کرد و در ضمن موجب ثبات هم می‌شد. کلیسا حاضر نبود هر کسی را که به قدرت می‌رسد تأیید کند و اصولی را در این زمینه رعایت می‌کرد. نکته سوم این بود که خانواده شاهی و اشراف باید بر این جانشینی صحه می‌گذاشتند، پادشاهی که بدون تأیید اشراف بر تخت شاهی تکیه می‌زد، از نظر اجرایی دچار مشکلات بسیار زیاد غیرقابل حلی می‌شد. مهمترین این مشکلات ندادن مالیات و در نهایت نداشتن امکانات ملی برای پادشاهی بود که تأیید اشراف را پشت سر نداشت. این نکته هم موجب ثبات نظام شاهی می‌شد و هم قدرت پادشاه را تحدید می‌کرد. در نتیجه، اگر پادشاهی تکیه به چنین مواردی نداشت اگر یک

میلیون اسب گوهری هم داشت برای حکومت او کافی نبود. اما نکته آخر اینکه پادشاه به صورت تلویحی باید رضایت رعیت را نیز داشته باشد.

این مجموعه ارزشها متکی به ساختار اقتصادی- اجتماعی ویژه‌ای بود که اشراف در رأس آن قرار گرفته و قدرت را عملاً تقسیم و تحدید کرده بودند. از طرف دیگر، نهادهایی وجود داشته که هر یک به نوبه خود عاملی در جهت تعدیل قدرت بوده‌اند. از جمله آنها نظام قضایی کشور بوده است. کشورهای مورد بحث ما همیشه قانون داشته‌اند، اگر قانون ظالمانه هم می‌بود، باز قانونی وجود داشت و رفتار می‌بایست قانونی بوده باشد. این مجموعه ساختار، نظام سیاسی را از بی ثباتی نجات می‌داد و در مسیر تعیین شده‌ای هدایت می‌کرد در چنین نظام اجتماعی ما هرگز شاهد نیستیم که سرباز، سردار، یا خان، رئیس قبیله، عیار یا دزد و ولگرد یا چوپانی توانسته باشد حکومت را براحتی تحت سیطره خود درآورد. ناپلئون تنها یک نفر بود و آن هم بعد از انقلاب فرانسه و به کمک مجلس و نظام انتخاباتی و آن هم در بحران مشروعیت سیاسی سلطنتی در فرانسه توانست قدرت را قبضه کند. کرامول در انگلیس خود از مجلسیان بود و به کمک مجلس این کار را کرد و آن هم با ساختاری کاملاً متفاوت، هرچند دوباره شاهی به انگلستان بازگشت. به دلیل همین ساختاری که ذکر شد، هرچند تحولاتی در آن به وجود آمده، در کشورهای مورد بحث فکر کودتا مسخره به نظر می‌رسید و یک مورد هم مشاهده نشده است، (البته با کمی اغماض در مورد پاره‌ای استثنائات منحصر به فرد). از همه مهمتر این بود که کلیسا و اشراف برای دفاع از نظرات خود و تأمین منافع خود ابزارهای بسیار کارآمدی در دست داشتند و همین ابزارها بمرور پادشاه را وادار کرد که سلطنت کند و حکومت نکند. در ایران هم نظام شاهنشاهی داشته‌ایم اما، این نظام، چه در ساختار ارزشی و چه در ساختار مادی، دارای تفاوت‌های بارزی با نظام شاهی غرب است.^{۴۰}

از نظر تئوریک تنها ارزشی که نظام حاکمیت را به صورت جدی تأیید می‌کرد «زور» بود. پادشاهان پس از تنها عامل حکومت تسلط بر قدرت سیاسی، یا به تعبیر دقیقتر، افراد معمولی پس از اینکه شاه می‌شدند، می‌کوشیدند به طریقی تأیید روحانیت را بگیرند تا از طرف خداوند مؤید باشند. برای این کار در عمل با مشکل جدی روبرو نمی‌شدند. بعضی از حکومتها به صورت مسخره‌ای سعی می‌کردند شجره‌نامه خود را عوض کنند و سلاله غلامان را به سلاله یکی از شاهان وصل کنند. سلجوقیان خود را از نسل افراسیاب و سامانیان خود را از تبار شاهان ساسانی می‌دانستند، بدین طریق هر سلسله‌ای سعی می‌کرد از این جهات برای خود مشروعیتی دست و پا کند. اگر هم موفق نمی‌شدند، مشکلی پیش نمی‌آمد: زمانی که از یعقوب حکم خلیفه را خواستند، به شمشیر اشاره کرد و نادر نیز گفت که فرزند شمشیر است.

از همین رو، در عمل تنها زور عامل تسلط بر قدرت سیاسی بوده است، (دوباره تأکید می‌کنم که بحث ارزشی نمی‌کنم. نه صحبت از قبول شاهی است و نه رد آن؛ بحث تجربه بشر در تاریخ است). به علت فقدان ساختارهای مورد اشاره و حاکمیت صرف زور، تمام طول تاریخ ایران تاریخ کشتار است و شورش. در هر لحظه‌ای کسی می‌شورد. حتی اگر مدعی داخلی و خارجی هم نباشد فرزندان شاه علیه یکدیگر در حال توطئه و کشمکش اند. در زمان فردوسی این گونه کشمکشها هم میان اعضای خانواده شاهی سامانیان رایج بود و هم غزنویان و آل بویه.

بعد از فوت سبکتکین، بین دو فرزند او، محمود و سلیمان، بر سر تصرف تخت می‌هی اختلاف افتاد، در نهایت محمود با عنوان سلطان محمود به تخت سلطنت نشست. بعد از مرگ او، همین درگیری تکرار شد. مسعود و محمد برای تسلط بر تخت سلطنت به معارضه برخاستند و با اینکه محمد ولیعهد رسمی بود، مسعود وی را زندانی و قدرت را تصرف کرد. در همان زمان سلجوقیان به خراسان آمدند و میان دو برادر از سه برادر اختلاف افتاد و در

نهایت، طغرل بیک، ابراهیم نیال را کشت.

از لحاظ نظری، درست‌ترین و صریح‌ترین سخن از آن یعقوب لیث است که از عیاران بود و هوس حکومت کرد. وی در جواب خلیفه که از او تقاضای سازش کرده بود گفت: «من مردی رویگرزاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام و خوردنی من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده است، و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست آورده‌ام نه از پدر به میراث برده‌ام و نه از تو یافته‌ام...»^{۴۱}. و قابوسنامه نیز که هم‌دوره فرهنگی شاهنامه است از قول ابوالفضل بلعمی وزیر دانشمند سامانیان می‌آورد: «بزرگان جهانیان را به شمشیر فرمان‌برداری آموخته‌اند»^{۴۲}. این موضوع چکیده نظریه سیاسی حکومت در ایران بوده است. فردوسی در مورد ضحاک و مرداس اشاره به همین ویژگی دارد. زمانی که صحبت از داشتن اسب و نیزه و دایم بر پشت اسب سر کردن است، در واقع، اشاره به همین ساختار می‌کند. زمانی که صحبت از نوع به حکومت رسیدن نظامی می‌کند و این حکایت را می‌گشاید که در چنین نظامی براهتی پسر پدر را می‌کشد و به سلطنت تکیه می‌زند، به این نکته اشاره می‌کند که توطئه و شورش جزو عناصر لاینفک این نظام است و هر لحظه می‌توان شاهد همه‌گونه توطئه‌ای بود. واقعیت تاریخی ایران نیز این نظر فردوسی را تأیید می‌کند و شواهد زیادی را در صفحه‌های بعدی خواهیم دید. اگر پادشاهی در ایران نظام مستحکمی از نظر سیاسی، اجتماعی و اقتصادی داشت، طغرل، سبکتکین براق حاجب، انوشتگین غرجه، ابراهیم نیال و نادر... به هوس حکومت کردن در ایران نمی‌افتادند. البته و صد البته این نظام عملی تصرف قدرت سیاسی توسط نظریه‌پردازان ما تدوین شده است. بدین صورت که «ایزد تعالی در هر عصری و روزگاری یکی را از میان خلق برگزیند و او را به هنرهای پادشاهانه و ستوده آراسته گرداند، و مصالح جهان و آرام‌بندگان را بدو بازبندد و در فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او اندر دلها و چشم خلائق بگستراند تا مردم اندر عدل روزگار می‌گذرانند»^{۴۳}. این سخن بیان دیپلماتیک و تئوریک و دانشمندانه گفته‌های

رویگرزاده سیستان است. در هر روزگار «یکی» می‌آید. چه کسی؟ آن که هنر گرفتن حکومت را دارد. چه می‌کند؟ مصالح جهان بدو بسته است. نگاه کنید همه چیز مردم به آن «یکی» بسته می‌گردد. نظام سیاسی از این وحشتناکتر ممکن نیست. در واقع اگر این نبود، آمدن سلجوقیان امکان نداشت و ضحاک فردوسی پدر را نمی‌کشت.

البته کسانی که با ابزار زور می‌آمدند، هیچ لزومی نداشت که درباره اعمال حکومتی پاسخگوی مردمان باشند. اینان عموماً در مقابل کسی پاسخ نمی‌گفتند و اگر هم موقعیتی ایجاب می‌کرد می‌گفتند که در مقابل خداوند پاسخگو خواهند بود. امیر اسماعیل از پادشاهان خوب ایران و سلسله سامانیان است و حداقل آمدن زورمندانه در مورد او صدق نمی‌کند ولی با این وصف، زمانی که بر عمرولیث پیروز شد گفت: «این نصرت مرا خدای عزوجل داد و هیچکس را بدین نعمت بر من منت نیست جز خدای را عزاسمه»^{۴۴}. در واقع، نظر مردم، نظر مرکزیت دینی، نظر اشراف و اعیان و خانواده‌های سلطنتی و مسئله وراثت و پایبندی به سنتهای ممدوح و عرف که جملگی وسیله تلطیف قدرت سیاسی و تعدیل آن است و موجب ثبات و آرامش نسبی سیاسی و نهایتاً اقتصادی- اجتماعی در بلندمدت می‌شود، در نظام سیاسی ایران وجود نداشته است و لذا هر کسی که می‌توانست به حکومت دست می‌برد. این نظر را نظریه پردازان مذهبی نیز قبول کرده بودند؛ امام محمد غزالی می‌گوید: «ولایت نعمتی است که هر که به حق آن قیام کند سعادت یابد»^{۴۵}.

«هر که» چه معنی می‌دهد؟ آیا شبیه «یکی» خواجه نظام الملک نیست؟

این «هر که» و «یکی» موجب شده است که در تاریخ ایران، با توجه به مجموعه ساختار، کسانی بر مسلمانان حکومت کنند که حتی مسلمان هم نبوده‌اند (و این غیر از مغولان است) هم کافر بوده‌اند و هم ترک و هم بیابانی و هم موفق شده‌اند سالیان دراز بر این مردم حکومت کنند. آنان بعد از چندی متوجه شدند که برای حکومت آسانتر بد نیست مسلمان شوند. در زمان خوارزمشاهیان، مانند دوران قبل از آن، پاره‌ای از ترکان قراختایی، به صورت

آزاد و برده و غلام، دسته دسته از جیحون می‌گذشتند و در ایران به مناصب مهم می‌رسیدند. از جمله اینان شخصی بود به نام براق حاجب و از چاکران مخلص سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه. وی در فرصت مناسب از سلطان جلال‌الدین روی گردانید و به او خیانت کرد و او را از ناحیه حکومتی خود راند و گفت: «من این نواحی به زخم شمشیر مستخلص کرده‌ام و جای آن نیست که مقرّ سریر سلطنت باشد»^{۴۶}. و بعد از چند سالی پادشاه آمد توجیه که مسلمان شود و «رسول به نزد امیرالمؤمنین فرستاد مشروعیّت سیاسی مُعلّم از اسلام خود و ملتّمس تشریف لقب سلطنت، ملتّمس او را به اسعاف مقرون گردانیدند و به قُتلغ سلطان تشریف خطاب مبذول داشتند»^{۴۷}. سلجوقیان زمانی که عزم گرفتن حکومت ایران را کرده بودند هیچ توجیهی نداشتند مگر این که «جان را بزنیم، یا برآئیم یا فرو شویم که پادشاهی بس بزرگ است که ما دست در کمر آن زده‌ایم»^{۴۸}. یعقوب زمانی که نیشابور را گرفت مردم از او حکم امیرالمؤمنین را خواستند که از نظر شرعی آسایش خیالی داشته باشند، یعقوب مردم را جمع کرد و گفت مگر امیرالمؤمنین جز به حکم شمشیر بر شما حکومت می‌کند؟ این هم حکم من، سپس اشاره به شمشیر کرد.^{۴۹}

دقیقی، از شعرای کهن، نظریه سیاسی حاکم بر ایران را که در عمل تأیید می‌شد به زیباترین وجه در ابیات زیر آورده است:

زدو چیز گیرند مر مملکت را	یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک برنوشته	دگر آهن آب داده بمانی
که ملک شکاری ست کورا نگیرد	عقاب پرنده و شیرژیانی
دو چیز است کورا به بند اندر آرد	یکی تیغ هندی دگر زرگانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را	به دینار بسننش پای ارنوانی

این ابیات صریحترین تعبیر از عملکرد ایران است در زمینه نظام سیاسی. ملک، یعنی پادشاهی، «شکار»ی است که ابزار صید آن نه باز شکاری است و نه شیرژیان، بلکه یکی تیغ هندی است، همان تیغی که بارها مورد

اشاره افرادی مانند یعقوب بود و یکی هم زرگانی، یعنی همان گنج و خواسته که یعقوب به آن اشاره می‌کرد. پادشاهی در این مملکت مسئولیت اجتماعی نیست که در روابط متقابل به کسی واگذار شود و مواخذه گردد، بلکه «شکار» است باید زد و گرفت. البته دقیقی برای تکمیل نظر خود اقبال را نیز از شروط شکار دانسته است چون بعضی مواقع شرایط نامساعد بوده و کسی نمی‌توانسته است شکار کند:

کرا بویه وصلت ملک باشد یکی جنبشی بایدش آسمانی

نظامی عروضی می‌گوید همین کسان را که بویه وصلت ملک بود دسته دسته از جیحون می‌گذشتند و به ملک می‌رسیدند و از طرف دیگر همین کفاره تازه مسلمان شده براحتی در ایران تبدیل به نایب خلیفه خداوند می‌شدند.^۵

مسئله این است که بینیم این تیغ هندی و زرگانی با چه مکانیسمی برای افراد مهیا می‌شده که افراد می‌توانسته‌اند به این راحتی در کشوری بیگانه و غریب به حکومت برسند. یک نمونه در تاریخ ما ذکر شده است که به گمان من می‌توانیم آن را به عنوان نمونه عالی ذکر کنیم و آن هم نمونه احمد بن عبدالله خجستانی است. زمانی که یعقوب لیث برای گرفتن حکومت دست به شمشیر برده بود، همزمان با او عبدالله بن محمد بن صالح نیز به ادعای حکومت دست به تیغ هندی برد و بر یعقوب شورید. بعد

زودوزر از یعقوب همزمان برادرش علی و عمر و احمد بن عبدالله

غارت و کشتن خجستانی، رافع بن هرثمه، ابوطلحه منصور، محمد بن

زیدویه داعیه گرفتن شکار را به کمک تیغ هندی

داشتند. عمرولیث برای مدت کوتاهی حکم راند. ولی اسیر سامانیان شد و احمد بن عبدالله خجستانی در میان آن گروه به امیری خراسان رسید. باید از زبان خودش بشنویم که این شخص چه کسی بوده و چگونه به حکومت خراسان رسیده است.

احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند که نومردی خربنده [خرکچی] بودی، به امیری خراسان چون افتادی؟ گفت: به بادغیس در خجستان روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم. بدین دو بیت رسیدم:

مهری گر بکام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی
داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که اندر
بودم راضی نتوانستم بود، خران را فروختم و اسب خریدم و از وطن
خوبش رحلت کردم و به خدمت علی بن اللیث شدم... علی بن
اللیث مرا... به خراسان به شحنگی اقطاع فرمود، و من از آن
لشکرسواری صد به راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم...
چون به کרוخ رسیدم فرمان عرضه کردم، آنچه به من رسید نفرقه لشکر
کردم و به لشکر دادم، سوار من سیصد شد. چون به خواف رسیدم و
فرمان عرضه کردم، خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را
شحنه‌ای باید با ده تن، رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از
طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم... به بیق
درآمدم، دو هزار سوار بر من جمع شد، بیامدم و نیشابور را گرفتم و کار
من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشان را
منتخلص گردانیدم... احمد بن عبدالله بدرجه‌ای رسید که به نیشابور
یک شب سیصد هزار دینار و پانصد سراسب و هزارتا جامه بخشید و
امروز از ملوک قاهره یکی اوست.^{۵۱}

و همین احمد بن عبدالله به علت طمع ورزی و سوءسیرت به دست همان کسان
که او را با مال غارتی به امیری رسانده بودند در نیشابور به قتل رسید.^{۵۲}
ملاحظه کنید مکانیسم چقدر روشن است و اعتراف امیر و تأیید
نظریه پردازان را نیز به دنبال دارد. آقای خجستانی چند خر داشته (بعضیها که
همین چند خر را نیز نداشته اند، مثل سبکتکین) هوس حکومت کرده، خران را
فروخته اسب خریده و با بیست نفر از چارواکارهای دیگر نزد علی بن اللیث که
با خودش فرق زیادی نداشته رفته است. ملکی را که خود بر آن تسلط نداشته
به احمد بن عبدالله بخشیده و او هم با یکصد و بیست نفر راه افتاده، خیلی

ساده، یکصد و بیست نفر، در کרוخ از مردم مال زوری گرفته و میان خرکچیها تقسیم کرده، مردمان کרוخ خوششان آمده و تعدادی به او پیوسته‌اند و تعدادشان سیصد نفر شده است. وقتی دید که مردم علاقه‌مند به غارت به این راحتی در اطراف او جمع می‌شوند، خوفاً را غارت کرده است. زمانی که خوفاً را غارت کرده و عایدات غارت را بین لشکریان تقسیم کرده، سیصد نفر او دو هزار نفر شده‌اند، یعنی اینکه مردم علاقه‌مند به غارت، که تعدادشان هم کم نبوده، به همین راحتی گرد او جمع شده‌اند. بعد بیهق را گرفته و.. تا به نیشابور رسیده است. این فرهنگ، حمایت مردم را با خود داشته است. اگر مردم با این بیست نفر خرکچی همراهی نمی‌کردند، و اگر هزار بار جلوی چشمان آنها چنین وضعی اتفاق نیفتاده بود که قاطرچی و خرکچی به حکومت برسند، اینان هم هوس حکومت نمی‌کردند و مردم هم با آنان همراهی نمی‌نمودند. دیگران هم که به حکومت رسیدند فرقی با اینان نداشته‌اند. حتی در این اواخر، کریم‌خان و نادرشاه هم درست با کمی اختلاف با همین مکانیسم به سر کار آمدند. یک چنین تصویر عملی و نظری در جلوی چشمان فردوسی به صورت وحشتناکی خودنمایی می‌کرد. او سعی می‌کرد که آن را در رفتن جمشید و آمدن ضحاک و رفتن ضحاک و آمدن فریدون نشان دهد، افزون بر این، آرمانهای بلندی را وحدت نظری بخشد که شاید ایران از این وضع نجات یابد. اگر زمینه عملی در مقابل چشمان فردوسی نبود، ضحاک فردوسی پدر را ورستم او اسفندیار و سهراب را نمی‌کشت. حال برگردیم تا نمونه‌ای از این کشتار را نیز ببینیم.

قبلاً اشاره کردیم که ناامنی هم بر نظام سیاسی حاکم بود و هم در داخل نظام. این ناامنی بر اجزای نیروی انسانی آن حاکمیت داشت، همان‌طور که اثرات خود را بر عناصر اقتصادی آن نیز می‌گذاشت. افرادی که در نظام حاکمه زندگی می‌کردند از هر طبقه و قشری که بودند از هیچ امنیت نسبی برخوردار نبودند و به تبع، مردم نیز همان‌سان امنیتی نداشتند. البته علما در اینجا به دلیل بافت رفتاری خود و پشتوانه‌ای که داشتند به نسبت مستثنا

بودند. از عباسیان شروع کنیم. آنها چون به امویان دست یافتند، دسته دسته ایشان را گرفتند و کشتند. عباسیان نعش خلفای اموی را از گور خارج کردند و آتش زدند. سفاح خلیفه عباسی به دست خود ۷۰ تن از امویان را کشت. وی وزیر ایرانی خود، ابوسلمه را، که به وزیر آل محمود مشهور بود، کشت. بعد از او منصور دوانیقی، ابومسلم را به قتل رساند. و همین طور منشی عالیقدر، عبدالله بن المقفع، را نیز از دم تیغ گذرانید. سر امین فرزند هارون که زمانی به خلافت تکیه زده بود، به صورت هدیه برای مأمون برادرش فرستاده شد. مأمون فضل بن سهل وزیر خود را کشت و ولیعهد خود، امام رضا، را مسموم کرد. هارون جعفر برمکی و خواهرش عباسه و دو فرزند آنها را به قتل رساند. متوکل خلیفه عباسی به دست پسرش کشته شد. بعضیها با توجه به این که فردوسی کرارا اشاره کرده که این افسانه نیست، بلکه واقعیاتی است در دل زبان کنایی، باز هم این موضوع را براحتی نمی پذیرند. نگاهی به این الگوهای رفتاری، نظر فردوسی را تأیید می کند. همین الگوی رفتاری که بسیار هم وسیعتر از آن است که در اینجا مطرح شد، نه تنها به ایران سرایت کرد، بلکه با ساختار اجتماعی - اقتصادی ایران نیز سازگاری پیدا کرد. امیر ابو جعفر صفاری به دست چاکران خویش از پای درآمد. ابونصر احمد بن اسماعیل هم به دست چاکرانش در شکارگاه کشته شد. دستگاه سامانیان بعد از غلبه عناصر ترک ناظر کشت و کشتار بود. در نظام حکومتی طبرستانها هم همین بافت حاکم بوده است. مردآویج، اسفار را کشت و به حکومت رسید؛ در حالی که خود به دست غلامانش کشته شد. مقتدر کشتار بدون درنگ خلیفه عباسی را قاهر کشت. پاره ای از خلفای بغداد را امرای آل بویه کور کردند. این داستانها در ایران قطع نمی شود و از زاویه های مختلف قابل بررسی و تعمق است. شاه اسماعیل صفوی مادرش را کشت و شاه عباس کبیر چهار پسرش را به قتل رسانید. ... کشتار خود را با شدت به زندیه و افشاریه و قاجاریه می رساند و کم کم زیر فشار فرهنگ غرب شکل عوض می کند. فردوسی دست کم تا زمان خود ناظر

این کشتار بوده، هرچند که می‌توانسته است دربارهٔ آینده نیز پیش‌بینی احتمالی بکند. یکی از دلایل این که قهرمانان داستانهای فردوسی با گرز و تیغ و تیر و کمان به جان هم افتاده‌اند و بی‌محابا یکدیگر را می‌کشند همین است. اگر کتب دیگر را هم بدقت نگاه کنیم، می‌بینیم که این وضع در آنها نیز انعکاس شدید دارد. می‌توان گفت که احیاء العلوم، که یک اثر دینی است، بیشتر تحت تأثیر این نظام اجتماعی قرار گرفته است که در صفحات آتی به نمونه‌هایی از آن اشاره خواهیم کرد.

در هر صورت، خالق شاهنامه آنچه که از ساختار اجتماعی ایران برمی‌آمد و در ذهنش نقش می‌بست، به رشته نظم کشیده است.

سبک مایه ضحاک بیدادگر	بدین چاره بگرفت گاه بدر
به سر بر نهاد افسر تازیان	بریشان ببخشید سود و زبان

بنا به رسم پادشاهی این سرزمین، اگر پادشاه یا خربنده‌ای تاج شاهی را بر سر می‌گذاشت، مقادیر چشمگیری از داراییهای در دسترس را بین اطرافیان به صورت‌های مختلف تقسیم می‌کرد. و اگر هم پولی در کار **علل بخشش** نبود، حواله می‌فرستادند تا جایی را غارت کنند، مثل علی بن اللیث که به احمد بن عبدالله اقطاع فرمود و او هر کجا می‌رسید «فرمان» عرضه می‌کرد. ضحاک نیز که به پادشاهی رسید «سود و زبان» را ببخشید.

این بخشش اجباری ناشی از مکانیسم به قدرت رسیدن است. هر کس در ایران به پادشاهی می‌رسید، یا سلسله‌ای را تأسیس می‌کرد عملاً به کمک «نیزه‌گذار» به این توفیق دست می‌یافت. مردمی هم که به عنوان سپاهی پیرامون کسی جمع می‌شدند، یک انگیزه بیشتر نداشتند و آن هم این که از آسانترین راه ثروتمند شوند. به همین دلیل کمک می‌کردند تا کسی پادشاه شود تا از پادشاهی او بهره‌گیرند. دیدیم که احمد بن عبدالله هر چه می‌گرفت بین سپاهیان تقسیم می‌کرد و بمرور بر شمار افراد او افزوده می‌شد. در توطئه و

قتل نیز این همکاری، صادق بود و اما آنکه پادشاهی را به ارث می‌برد، چون بدون حمایت دربار و سران نظامی امکان استقرار وارثان بر تخت نبود به اجبار این بخشش را جاری می‌کرد و هیچ حاکمی را گریز از این عمل نبود. در غیر این صورت، به دست سربازان خود غارت و احتمالاً کشته می‌شد، که از این موارد هم در تاریخ زیاد داشته‌ایم. چنین عملکردهایی، به نسبت در نظام پادشاهی کشورهای که بعداً صنعتی شدند وجود نداشته است. ضحاک تاریخ فرهنگ سیاسی ما نیز برای استحکام خود افسر تازیان را به سر نهاد و سود و زیان را به مردم بخشید. پادشاهان و حاکمان افزون بر این بخششهای نقدی و فرمان اقطاع و... بخششهای مالیاتی نیز گهگاه انجام می‌داده‌اند.

جو ابلیس پیوسته دید آن سخن	یکی بند بد را نوافکند بن
بدو گفت چون سوی من نافتی	ز گیتی همه کام دل یافنی
اگر همچنین نیز فرمان کنی	نپیچی ز گفتار و پیمان کنی
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست	جهان سربه سر پادشاهی تراست

بعد از استقرار بر تخت پادشاهی، برای ضحاک جز
ارتش
و توسعه ارضی
 جهانگیری چاره‌ای نیست. وی می‌خواهد سلطه خود را
 به سرتاسر جهان بگستراند و هر چه را که هست تحت
 فرمان خود درآورد. حکومت‌های ایرانی و حکومت‌های همجوار به دلایل ساختاری
 عموماً اقدام به توسعه مناطق نفوذ خویش می‌کردند که مهمترین عوامل این
 توسعه طلبی عبارت‌اند از: مفهوم ملیت به معنی امروزی، نه در ایران و نه
 در میان همسایگان مجاور وجود نداشت و در نتیجه، تصرف زمینهای همسایه با
 مشکل و مخالفت روحیه ملی جوامع شکست خورده روبرو نمی‌شده است.
 ایرانیان به همان راحتی که به اعراب تسلیم شدند، سلطه ترکان را نیز
 پذیرفتند. از میان ایرانیان هر کس با هر مکانیسمی که به قدرت دست
 می‌یافت، مردم در تبعیت او تردیدی به خود راه نمی‌دادند. نه اعراب که
 همسایه ما بودند دارای روحیه ملی واقعی بودند و نه ترکان و نه هندوها،

در نتیجه، تاختن به این سرزمینها مشکلی جدی برای مهاجمان ایجاد نمی‌کرد، بلکه عموماً با استقبال عناصر با نفوذ داخلی نیز مواجه می‌شد. دیگر اینکه چون حکومت فردی بود، اگر شخص حاکم حوصله لشکرکشی و طبع جهانگشایی داشت، می‌توانست این خواسته خود را ارضا کند و زمینه کار برای او مهیا بود. امثال نادر، چنگیز، عضدالدوله، محمود غزنوی و دیگران از همین عوامل استفاده کردند و به جهانگشایی پرداختند.

نکته بعدی تأمین هزینه سپاه بود. می‌دانیم که در فرهنگ گذشته ایران هیچ‌گاه این فکر تسلط نیافت که اقتصاد شکوفایی ایجاد شود تا هزینه‌های اداره مملکت از آبادانی آن تحصیل گردد؛ بلکه فکر غالب این بود که از طریق مالیاتهای بسیار سنگین و غارت، هزینه مملکت‌داری تأمین شود. مکانیسم کار ساده است: زمانی که تعدادی افراد بی‌تجربه و بدون تخصص و علم و آگاهی از سوابق ملکداری بر حکومت تسلط بیابند، چه خواهند کرد؟ حل مسائل اقتصادی مملکت نیاز به تجربه و دانش وسیع و افراد کاردان و طرز تفکر ویژه‌ای دارد. رونق حیات جمعی به تولید بیش از مصرف و فداکاری و اشتراک مساعی نیازمند است. اگر قوم فاقد صلاحیتی حاکم شود، برداشتهای خود را بر یافته‌های جدید بار می‌کند؛ فرهنگ قبیله‌ای، به‌طور قطع، تجربیات خود را با فشار قدرت نظامی جدید بر مردم اعمال می‌کند و آن قدر آن را ادامه می‌دهد تا نظام منفجر شود. فهم این نکته خیلی ساده است آنها جز این راه، راهی را نمی‌شناسند. مردمانی که در بیابان از طریق شکار و دامداری زندگی را می‌گذرانند و حکومت را «شکار» می‌خوانند اگر به آن دست یافتند، چه می‌کنند؟ آیا این دقایق را در نظر خواهند گرفت که به پشتوانه نیروهای تولیدی و ایجاد امنیت اجتماعی به تولید اقدام کنند و سپس از شکوفایی اقتصاد بهره‌برند؟ اصلاً درک چنین چیزی از نظر ساختاری فکری و اجتماعی برای آنان مقدور بوده است؟ هرگز. به نظر من واقعیات اجتماعی می‌توانند هزاران برهان برای تأیید آن اقامه کنند، که حماقت در ایران ساختاری بوده و نه فردی، یعنی ما شاهد حماقت جان‌گرفته در رفتار